



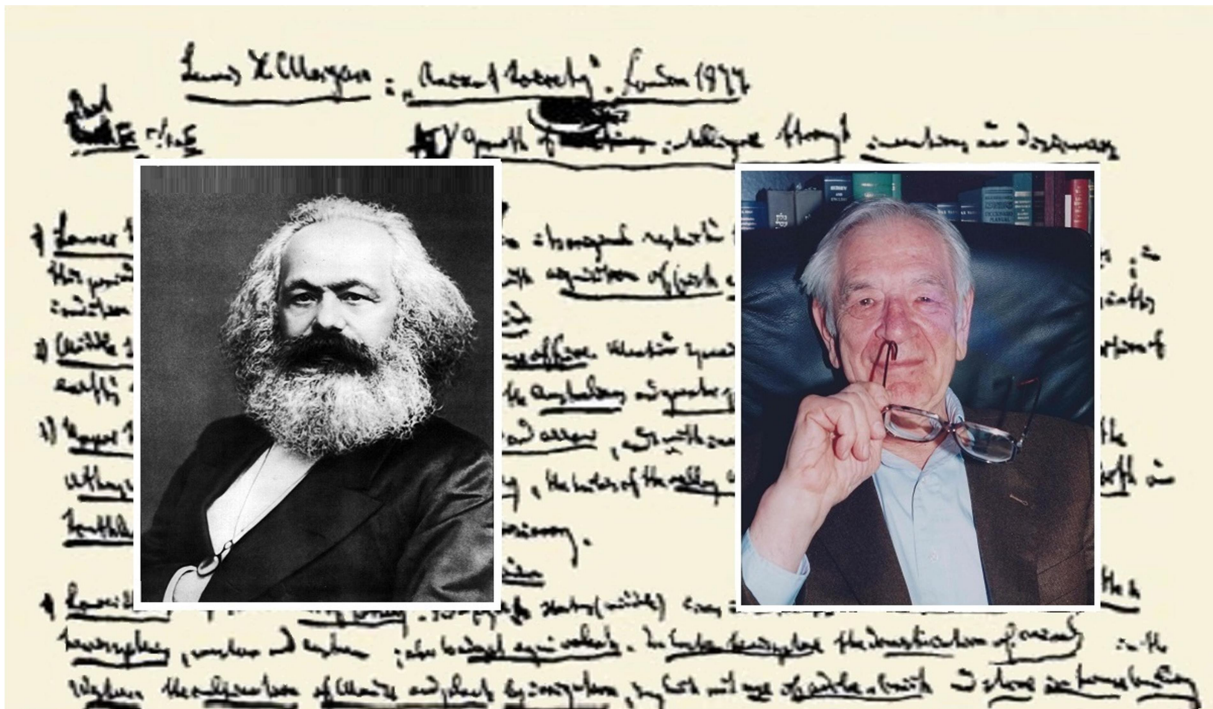
نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریکی - نقد ایدئولوژی

دفترهای قوم‌شناختی:

«درآمد» به ترجمه‌ی آلمانی

لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی



فروردین 1398

توضیح مترجم: درباره‌ی بخش‌بندی «مقدمه»ی مشهور لاورنس کرادر به گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی مارکس، در آغاز ترجمه‌ی پاره‌ی نخست توضیحاتی نوشتیم. آنچه در اینجا می‌آید، ترجمه‌ی فارسی «درآمد» لاورنس کرادر به نخستین ترجمه آلمانی از کتاب اوست. «مقدمه»ی کرادر در چندین پاره در «نقد» منتشر می‌شود. بعد از پاره‌ی نخست، اینک پاره‌ی دوم مربوط به گزیده‌برداری‌ها از کتاب **مورگان** منتشر می‌شود.

در جریان سده‌ی نوزدهم، علم خودشناسی انسان از دانش‌رشته‌ای فلسفی به دانش‌رشته‌ای برخوردار از شالوده‌های تجربی مبدل شد. در آغاز این سده انسان‌شناسی دانشی فلسفی عمدتاً استوار بر شالوده‌ای نظری تلقی می‌شد که گواهان آن نوشته‌های فیخته، شلینگ و هگل بودند. در دهه‌های سی‌ام و چهلیم سده‌ی نوزدهم وجه نظری مکتب‌های هگلیان راست و چپ گسترش بیش‌تری یافت (1)؛ کارل مارکس به عنوان ناقد این جنبش در آن نقش و سهم داشت. مارکس در فاصله‌ی سال‌های 1843 - 1846 به موقعیت‌های گوناگون بیگانگی انسان از خویشتن خویش، از طبیعت و از نوع خویش پرداخت و این موقعیت‌ها را رو در روی یکدیگر قرارداد: خودآفرینی نوع انسانی و آفرینش جهان عینی، شیئیت‌یابی انسان و جهان از مجرای فرآیندهای بیگانگی و خودآفرینی و کنش و واکنش این فرآیندها بر، و با، یکدیگر (2).

در آغاز این دوره، انسان همچون موجودی نوعی [Gattungswesen] تلقی می‌شد، یعنی انسان در انتزاع از انسان؛ اما این تصور رایج از انسان، به‌همان میزان که مطالعه‌ی زندگی اقوام اروپایی از سوی آ. هکست هاوزن [A. Hexthausen]، جی. ال. ماورر [G. L. Maurer]، فر. لوبلی [Fr. Le Play] و زندگی اقوام غیراروپایی از سوی ای. بی. تایلور [E. B. Tylor]، ال. اچ. مورگان [L. H. Morgan] و دیگران پیش می‌رفت، فرو پاشید و ناپدید شد. پژوهش پیرامون اقوام آغازین، در این دوره و در نخستین وهله از زاویه‌ی دید تمدن اروپایی، یعنی با نگاهی قوم‌محورانه، صورت می‌گرفت، هم‌هنگام اما، جای جهان‌گردان متفنن را قوم‌شناسی گرفت که این قوم‌شناسی حرفه‌شان بود و هم‌پا با کار اینان، منافع عینی یا ظاهراً عینی قوم‌شناسی در جایگاه دانش‌رشته‌ای دانشگاهی، بر منافع بلاواسطه سیاسی، اقتصادی و معطوف به رواج دین مسیحی، برتری یافت. اشتغال حرفه‌ای به اقوام اروپایی به میانجی تأسیس جامعه‌ی دانشوران، موزه‌ها، کرسی‌های تدریس در پژوهشکده‌ها و دانشگاه‌ها و از طریق کمیسیون‌ها و ادارات دولتی و نهادهایی همانند اینها، تشویق و تقویت شد. پرداختن به اقوام آغازین دیگر شیوه‌ای انتزاعی یا عامیتی نامعلوم نداشت، بلکه این اقوام را اینک همچون اقوامی مشخص، زنده، برخوردار از نام و نشان و با تأکید بر خصلت‌های ویژه‌شان در شمار می‌آورد. مارکس از این دگرگونی‌ها تأثیر پذیرفت و در آنها سهیم بود: نوشته‌های خود او تبدلی همسان از انسان‌شناسی [آنتروپولوژی] فلسفی به انسان‌شناسی تجربی یافتند.

این حرکت در چارچوب نوشته‌های مارکس، هم پیوسته و متداوم است و هم گسسته و منقطع، همان‌گونه که این تحول، هم‌هنگام به معنای تداوم و گسست در قلمرو انسان‌شناسی بود. او در نوشته‌های 1843 - 1846 خود پرسش ناظر بر خانواده و جامعه و نیز رابطه‌ی انسان و طبیعت را طرح می‌کند و سپس در **مبانی نقد اقتصاد سیاسی [گروندریسه]**، در **کاپیتال** و در **نظریه‌های ارزش اضافی** به آنها شکلی تغییر یافته می‌بخشد. متناظر با پرسش نخستین، در **ایدئولوژی آلمانی** (فصل یک، فوئرباخ) تر ناظر بر دگرگون‌شدن سامانه‌ی حیوانی انسان را طرح می‌کند؛ این پرسش سپس در **گروندریسه**، در **کاپیتال** و در **نظریه‌های ارزش اضافی** دوباره طرح می‌شود. نیازهای زیستی [یا بیولوژیکی] در خانواده‌ی مقدس، سپس در **کاپیتال** و در **حاشیه‌هایی پیرامون آ. واگنر** (1879 - 1880) مورد بحث قرار می‌گیرند. مسئله‌ی مربوط به کاست در نامه‌ای به پ. و. آنه‌کوف (P. V. Annekov) در 28 دسامبر 1846 و در جلد نخست **کاپیتال** مطرح می‌شوند. او در نوشته‌های گوناگون سال‌های 1843 - 1846، در نقد به پروژن و در **مانیفست کمونیست** و در سراسر نوشته‌های پسین‌تر دهه‌های پنجاه و شصت [سده‌ی نوزدهم] و نیز در نامه‌نگاری‌ها (نامه به انگلس در 25 مارس 1868 و به ورا زاسولیچ در 8 مارس 1881) به بحث پیرامون مسائل مربوط به تقابل مالکیت خصوصی و اجتماعی زمین می‌پردازد. اینها، در اساس موضوع گزیده‌نگاری‌ها از جی. ال. ماورر و م. م. کوالوسکی هستند. همه‌ی این پرسش‌ها در دفترهای گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی 1880 - 1882 موضوع بحث‌اند.

دو فصل نخست این کتاب با یکدیگر رابطه‌ی تز و آنتی‌تز را دارند. فصل نخست می‌پردازد به محتوای مطالعات قوم‌شناختی مارکس با عطف به آثار لوئی هنری مورگان، سِر جان فیر، سِر هنری ماین و سِر جان لوبوک و هم‌هنگام مطالعات مارکس را معطوف می‌کند به تحول و تبدل انسان‌شناسی و قوم‌شناسی. به‌همان گونه که قلمرو این دانش‌رشته‌ها هم‌هنگام در پیوسته‌ها و گسسته‌ها توسعه می‌یابد، اندیشه‌های مارکس نیز در تحول و توسعه است. برخی برآن‌اند که آموزه‌ی مارکس یکسره در باصطلاح نوشته‌های آغازینش گنجیده و موجود است: گ. لوکاچ تا آنجا پیش می‌رود که بگوید در پیکره‌ی این نوشته‌ها، حتی باید هگل جوان را نیز جای داد. از سوی دیگر کسان دیگری از جمله آ. کورنو و ال. آلتوسر کوشیده‌اند مارکس بالغ را از مارکس جوان جدا کنند، چنان‌که گویی او در سال‌های 1845 یا 1846 از نو زاده شده است. معنی این ادعا این است که همه‌ی آنچه او پیش از این تاریخ نوشت، از کانون آثارش بیرون‌اند. اقنومی‌کردن نوشته‌های آغازین از سوی کسانی مانند ه. مارکوزه و ال. کولاکوفسکی مبتنی است بر تخمینی به همان میزان خودسرانه از این نوشته‌ها؛ فقط در راستای متخالف با راستای کورنو و آلتوسر. کلید رابطه‌ی این نوشته‌های آغازین با کارهای پسین‌تر را مارکس خود در پیشگفتار به **نقد اقتصاد سیاسی**، برلین 1859، به دست داده است. تزهای گوناگون مفسران متأخر او، در پی اهدافی هستند که با اهداف خود مارکس تطابقی ندارند یا به درک کنش و اندیشه‌اش کمکی نمی‌کنند.

هردوی این آثار را باید بر بستر تحولاتی تاریخی فهمید که مارکس در متن و بطن‌شان بود. اثر پیش رو [یعنی، گزیده‌نگاری‌ها] می‌خواهد کار مارکس را هم در متن آثارش و هم بر بستر مطالعات مربوط به انسان در آن دوران ارائه کند.

فصل نخست، تزه‌های قوم‌شناسی مارکس را عرضه می‌کند. این فصل با تغییراتی بسیار اندک مطابق است با درآمد کتاب **دفترهای گزیده‌نگاری‌های کارل مارکس** که نویسنده‌ی این سطور نسخه‌برداری و منتشر کرده است. (Assen: Van Gorcum, 1972) این دفترهای گزیده‌نگاری‌ها که محتوای‌شان به‌صورت گاه‌شمارانه و تاریخی در فصل نخست بررسی می‌شود، به همان شکلی منتشر می‌شوند که — صرف‌نظر از محدودیت‌هایی ناشی از مشکلات فنی نسخه‌برداری از دست‌نوشته به فرم چاپی — در میراث مارکس وجود دارند. رجوع به این کتاب را اکیداً به خواننده توصیه می‌کنم. مارکس یادداشت‌هایش درباره‌ی مسائل قوم‌شناسی را به شکلی خام و موقتی برجای نهاده‌است و ما می‌توانیم درباره‌ی شکل نهایی که ممکن بود خود مارکس به آنها ببخشد، تنها حدس و گمان داشته باشیم؛ آنچه پیش رو داریم تنها محتوا و گوهر اندیشه‌ی اوست. این پرسش را که این اثر اگر چنان‌که در خیال و تصور او بود، شکل می‌گرفت، چگونه می‌بود، باید باز بگذاریم، زیرا شکل و محتوای یک اثر به‌ضرورت در کنش و واکنش با یکدیگرند. با همه‌ی این احوال، مارکس در عطف به پرسش مربوط به شکل، با حاشیه‌نگاری‌هایش، تأکیداتش بر واژه‌ها و عبارات و با تقسیم‌بندی‌ها و دیگر اشارات، نشانه‌های اندکی برای ما برجای نهاده‌است. این اشارات نیز به‌طور مختصر موضوع بحث خواهند بود. رابطه‌ی انگلس با کارهای قوم‌شناختی مارکس همچنان و مجزا از بحث‌های مذکور، بحثی است محفوظ: او برخی از ملاحظات مارکس پیرامون مورگان را از کار مارکس بیرون کشیده و در اثر خود پیرامون این موضوع به مثابه‌ی راهبر بحث، به کار بسته‌است و از این طریق به آنها شکلی داده‌است که با محتوا رابطه‌ای متفاوت دارند و اساساً از محتوای دیگری برخوردارند. گزیده‌برداری‌های مارکس از ماین، فیر و لوبوک را انگلس هیچ‌کجا به کار نبرده‌است.

امروزه تقدیس مارکس تا آنجا پیش می‌رود که انگلس را کاملاً کنار بگذارد؛ برخی حتی گلایه‌مند و متأسف‌اند از این که چرا اساساً نامی از انگلس برده‌اند. با این حال اثر قوم‌شناسانه‌ی انگلس، **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (1844)** باید کماکان در نظر گرفته شود. این کتاب در فصل نخست و در عطف به وابستگی‌اش به گزیده‌برداری‌های مارکس از مورگان بررسی می‌شود. مارکس و انگلس نه تنها به منزله‌ی مؤلفان **مانیفست کمونیست** با یکدیگر مرتبط بوده‌اند، بلکه به دلیل این واقعیت تاریخی نیز که پراکسیس همسان و یگانه‌ای داشتند، و فراتر از آن، نیروی محرک حزب‌ها و جنبش‌های سیاسی گوناگونی هستند که تاریخ و سنت‌شان با نام این دو گره خورده‌است، همچنان با یکدیگر مرتبط‌اند. این پرسشی است ناظر بر تأثیر آنها و پی‌آمدهای مشخصی که کارشان در طول زمان داشته‌است (3) (هرچند جدایی‌ناپذیری‌شان تا اندازه‌ای

مربوط به راست‌آئینی حزبی است، [حتی نویسنده‌ی] سنت‌شکنی مانند سی. رایت میلز نیز بر آن است که آنها یک شخص و یک جان در دو پیکر هستند. راست‌آئینی و سنت‌شکنی، دست در دست هم، کار را به این ساده‌انگاری کشانده‌اند). به نظر من سزاوار نیست اثری که می‌خواهد به تأویل کارهای قوم‌شناختی مارکس بپردازد، در انتقاد به موضع انگلس پیرامون این پرسش‌ها شریک شود. فصل دوم [این کتاب] دربرگیرنده‌ی پژوهشی انتقادی پیرامون برداشت‌های قوم‌شناختی انگلس، همانندی‌ها و تمایزشان با برداشت‌های مارکس است. (4) در جریان این پژوهش، در تعیین رابطه‌ی این دو، بنا بر تعریف، تلاش خواهد شد. مهم‌تر از همه نشان داده خواهد شد که انگلس اصل وحدت نوع انسانی را نقض و مرز تمایز بین انسان و طبیعت را، جابجا می‌کند. انگلس بر این نظر بود که باید بین انسان بدوی و انسان متمدن تمایز قائل شد؛ او حوزه‌ی شمول قوانین ماتریالیسم تاریخی را منحصرأً به دوران تمدن محدود می‌کرد. مارکس خود را از انتزاع انسان بدوی، از تاریخ همچون پیش‌داوری‌ای خامسرانه، همچون پس‌مانده‌ای از ایمان (سده‌ی نوزدهمی) به ترقی و برتری و چیره‌دستی اقوام متمدن، رهانید.

این دو فصل همراه باهم به موضوعات ثابت انسان‌شناسی مارکسی که موضوع هر انسان‌شناسی است، می‌پردازند: وحدت نوع انسانی، جایگاه انسان در طبیعت و روابط انسان‌ها در جامعه. اینها موضوعاتی هستند که هم در آثار آغازین مارکس و هم در آثار متأخرش با آنها روبرو می‌شویم و در پرداختن به آنهاست که مارکس روشش و و دانشش در فهم این معضلات را رشد و گسترش داده است. با بازنمایی موضع و موضوعات مارکس در دانش نسبت به انسان و نقد این دانش، سهم او را در این دانش و راستای تکوین و توسعه‌اش تأیید می‌کنیم.

فصل پایانی، برآیند کامل دوفصل آغازین نیست، اما با صورت‌بندی پیش‌شرط‌های انسان‌شناسی مارکس، به‌ویژه با نگاه به قوام انسان به مثابه‌ی انسان در روابطش و به‌واسطه‌ی روابطش در جامعه، حرکتی است به‌سوی آن برآیند. چنین دریافتی، ادای سهمی است به نقد پدیده‌ی شیء‌شدگی و نقد نظریه‌ی شیء‌شدگی آگاهی انقلابی پرولتاریا.

آماج نقد پدیده‌ی شیء‌شدگی رابطه‌ی شکل و محتوای اجتماعی و نیز وارونه‌ی آن، همانا جدایی آنهاست. هم‌هنگام، معضل دیالکتیک شکل در رابطه‌اش با محتوا، در نظریه‌ی کلیت اجتماعی — که از سوی کُرش و لوکاچ مطرح شده است و نزد لوکاچ بیش‌تر مربوط به معضل شیء‌شدگی است — امری است مطرح و معاصر. کلیت اجتماعی در جامعه‌ای شکل می‌گیرد که به طبقات متخاصم و متضاد انشقاق یافته است. این جامعه کل پیکره‌ی اجتماعی را به مثابه‌ی وحدت زیربنا و روبنا وضع کرده است و از سوی اعضای جامعه به منزله‌ی چنین وحدتی ادراک می‌شود. تصور ساختاری مستقل از زیربنا و روبنا، همچون پیکره‌ای واحد از آنها و مستقل از هر یک، تصویری رازآمیزکننده است؛ به‌سخن مارکس، بتواره‌کردن است. این بدان معناست — و سی. لوی اشتراوس، دقیقاً چنین کرده است — که ساختاری را از وجه زیربنا [یش] انتزاع کنیم و آنرا جوهر یا اقوم

زیربنای [یش] قراردهیم. کلیت اجتماعی وجه صوری وحدت اجتماعی را دربرمی‌گیرد؛ این کلیت باید به محتوای اجتماعی‌ای بازگردانده می‌شود که همانا تقابل و تضاد طبقات اجتماعی است؛ و این کلیت از آن انتزاع کرده‌است. انشقاق جامعه موجب جدایی وحدت صوری از محتوای انشقاق‌یافته‌ی آن است؛ این انشقاق شکل دیگری از زنجیره‌ی انتزاعاتی است که در بالا به آنها اشاره شد. معضل دیالکتیک کلیت اجتماعی در بخش کوتاهی در انتهای فصل پایانی طرح و بررسی خواهد شد.

پرسش مربوط به رابطه‌ی مارکس و انگلس

کارل کُرش به‌درستی جنبه‌ی مکتبی پرسش فوق را به مثابه‌ی رویکردی بیگانه با جنبه‌ی عملی‌اش کنار نهاد. باین‌حال این پرسش را نمی‌توان بی‌پاسخ گذاشت، زیرا در این شکل، پرسشی خاموش شده و بنابراین دیالکتیکی پرکموکاست خواهد بود. این پرسشی است معطوف به دیالکتیک تئوری و پراکسیس.

1 - مارکس معضل تئوری و پراکسیس را در **تزهایی درباره‌ی فوئرباخ** (11 تز) طرح کرد؛ مسئله این نیست که جهان را به این یا آن شیوه تفسیر کنیم، زیرا چنین کاری را فیلسوفان تاکنون کرده‌اند و کماکان می‌کنند؛ مسئله بر سر تغییر آن است.

2 - دیالکتیک تئوری و پراکسیس نظامی بسته نیست؛ دیالکتیکی است که، همانند دانش تجربی طبیعت، به‌طور مشخص گشایش و گسترش می‌یابد. تئوری در فعلیت کنونی‌اش، در همه‌ی نقاط تنگاتنگ با پراکسیس پیوسته نیست، تنها به‌طور بالقوه چنین پیوندی با پراکسیس دارد. تنگاتنگ‌بودن این پیوند یا همدوشی [Zusammenhang]، نه در تئوری، بلکه در پراکسیس مشخص معین می‌شود.

3 - مارکس و انگلس در پراکسیس‌شان متحد بودند و متناظر با آن در تئوری‌هایی، که نزدیک‌ترین پیوندها را با پراکسیس داشتند، همانا و به‌طور نمونه، در **مانیفست کمونیست**.

4 - پرسش ناظر بر شیوه‌ی نگرش بیگانه و همسان در مقایسه با دیدگاه‌های متمایز مارکس و انگلس اگر نه چونان دیالکتیک رابطه‌ی تئوری و پراکسیس طرح و بررسی شود، همواره به کشفیات تازه و مناقشات احکام ایمانی راه خواهد برد.

5 - پرسش‌های نظری بسیاری وجود دارند که تنها از فاصله‌ای بسیار دور به پراکسیس معطوف می‌شوند؛ در چنین مواردی، مارکس و انگلس اغلب دریافت‌های متمایزی را طرح و اختیار کرده‌اند؛ این تمایزات را نه تنها در آثاری که انگلس پس از مرگ مارکس منتشر کرده است، مثلاً **منشاء خانواده**، بلکه در آثار منتشرشده‌ی انگلس پیش از مرگ مارکس، مثلاً در **آنتی دورینگ** و نوشته‌های منتشرنشده‌ای مانند **دیالکتیک طبیعت**، می‌توان دید. (تردیدی وجود ندارد که تسلط مارکس بر دیالکتیک برتر از تسلط انگلس بر آن بود)

6 - دریافت‌های قوم‌شناختی مارکس در اساس با دریافت‌های انگلس همداستانند، هم به دلیل همکاری‌شان در سراسر عمر و هم به واسطه‌ی سهم عمومی‌شان در علم زمانه‌ی خویش، به‌ویژه در پیشرفت‌ها و مرزهای قوم‌شناسی. هم‌هنگام تمایز بین این دو بسیار آشکار و مهم است. اینک می‌توانیم وساطت انگلس در آثار قوم‌شناختی انگلس را کنار بگذاریم و مستقیماً به اثر مارکس روی آوریم. به این ترتیب از یک سو قادریم تاریخ علم به انسان را بهتر بفهمیم و از سوی دیگر می‌توانیم در پیش‌رفت این علم سهمی ادا کنیم.

زیرا، کل و جزء نه برای سفسطه، که برای کار اختراع شده‌اند - دانته.

یادداشت‌ها:

1 - Vgl. *Die Hegelsche Linke*, hg. Von Karl Löwith, 1962 (H. Heine, A. Ruge, M. Hess, M. Steiner, B. Bauer, L. Feuerbach, S. Kierkegaard) und *Die Hegelsche Rechte*, hg. Von H. Lübke, 1962 (F.W. Carove', E. Gans, H. F. W. Hinrichs, C. L. Michelet, K. Rosenkranz).

2 - نقد مارکس به هگل در: *نقد فلسفه‌ی حق* (1843)، *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی* (1844)، *تزهایی درباره‌ی فوئرباخ* (1845)، *خانواده‌ی مقدس* (1845) و *ایدئولوژی آلمانی* (1845 - 1846)؛ دو کتاب اخیر، همراه با انگلس.

3 - Karl Korsch, *Marxismus und Philosophie*, 1966, S. 52f.

کُرش [در پانویس این صفحه]، گ. لوکاچ و ژ. روای [J. Révai] را به یکسونگری‌ای متهم می‌کند که «بنا بر آن، دریافت‌های مارکس و انگلس را همچون دو نگرش کاملاً جدا و متمایز از یکدیگر تلقی کرده‌اند.» درحالی که خود را «از رویکرد اساساً متعصبانه و غیرعلمی «راست‌آینی» (بری) می‌داند، رویکردی که تطابق کامل و مطلق «آموزه»‌های هر دو پدران کلیسا، پیشاپیش احکام ایمانی ثابت و تزلزل‌ناپذیر آن هستند.»

4 - نسخه‌ی انگلیسی در *International Review of Social History*, 1973, Nr. 1 منتشر می‌شود.

منبع:

Lawrence Krader; *Ethnologie und Anthropologie bei Marx*, Carl Hanser Verlag, München 1973.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-PC>